



Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانک تو نکشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanimes.ir

@myAnimes

@myAnimess

myMangas@







آرك اول



باریدن باران خونین بر يك گل



فصل هفتم

شبحی که عروسی برگزار میکند

و

شاهزاده ای که بر کجاوه عروسی سوار میشود





کجاوه با پارچه های سرخ تزئین شده بود. رویش گل‌های زیبا، ماه مهتابی، ازدها و ققنوس دوخته بودند. نانفنگ و فویائو هر کدام یک طرف کجاوه ایستاده و مراقب بودند تا به یک طرف کج نشود. شیه لیان در وسط کجاوه صاف نشسته بود و با ریتم حرکتش تکان میخورد.

هشت مرد نظامی که در هنرهای رزمی ماهر بودند کجاوه را روی دوش خود حمل میکردند. نانفنگ و فویائو برای اینکه بتوانند افرادی چیره و ماهر در هنرهای رزمی را پیدا کنند که آنان حاضر باشند به شکل حمل کننده کجاوه لباس بپوشند به مقر نظامیان رفته و نقشه خود را بازگو کرده بودند. آنها همه چیز درباره رفتن به کوه یوجون را برای نیروهای نظامی توضیح دادند. فرمانده نظامی نیز بدون حرف اضافه گروهی از مردان قد بلند و قوی که مهارت رزمی بالایی داشتند را انتخاب نمود. هرچند اینکه نانفنگ و فویائو خواهان مردان قدرتمند تر بیشتری بودند صرفاً بخاطر این نبود که آنها کمکشان کنند بلکه میخواستند اگر شبح وحشی عمل ترسناکی انجام داد اینها بتوانند خودشان را نجات داده و فرار کنند.

با این حال آن هشت نظامی نانفنگ و فویائو را چندان جدی نمی گرفتند. در میان نیروهای حکومتی اینها افرادی ماهر و رده بالا بودند و خودشان را رهبر اصلی گروه یا ستاره های این نمایش می دانستند. با این وجود لحظه ای که آن دو خدای کوچک آمدند این نظامیان عالی رتبه را وادار کردند تغییر لباس بدهند و کجاوه را حمل کنند نارضایتی از چهره شان موج گرفت هرچند فرمانده شان دستور داده بود اینها را همراهی کنند پس مجبور بودند این حقارت را تحمل کنند و دم نزنند اما چون نارضایتی از وجودشان آشکار بود



نمیتوانستند جلوی زبانه زدن خشم خود را بگیرند. بهمین دلیل هر بار عمدا کجاوه را تکان میدادند. کسانی که بیرون بودند متوجه ظرافت کار آنها نمیشدند مگر اینکه شخص درون کجاوه آنقدر حساس باشد که بالا بیاورد.... شیه لیان هر بار کج میشد و بسختی تکان میخورد مردان حمل کننده کجاوه چندباری صدایش را شنیدند که آه میکشد و برخی راضی بودند و دلشان خنک شد.

بیرون کجاوه فویائو با لحن آرامی پرسید: «بانو، چیزی شده؟ چون سنت رفته بالا و بالاخره داری شوهر میکنی اشک شوق میریزی؟»

اکثر عروس ها وقتی ازدواج میکردند در حین مراسم و درون کجاوه اشک میریختند. شیه لیان نیز وقتی حرفهای او را شنید نمیدانست باید بخندد یا به حال خودش گریه کند. هرچند وقتی به سخن درآمد لحنش مهربانانه و لطیف بود و ذره ای نارضایتی در آن دیده نمیشد: «اینطور نیست فقط احساس میکنم این کاروان عروسی یه چیز مهمی رو کم داره!»

نانفنگ پرسید: «چی کم داره؟ ما هر چی که لازم بود رو آماده کردیم!»

شیه لیان با لبخند جواب داد: «بانوهای بی که عروس رو همراهی کنن!»

آن دو خدای کوچک بی اختیار بهم نگاه کردند. مشخص نبود چه چیزی در ذهنشان داشتند ولی هر دو بسختی بر جای خود لرزیدند. فویائو گفت: «خب وانمود کن خانواده ات فقیر بودن واسه همین پول نداشتن خدمتکار بگیرن برات.... برای همین تو هم همینطوری راه افتادی دیگه!»

شیه لیان جواب داد: «باشه!»



افسرها در حین حمل کجاوه حرفهای آنها را شنیدند و ناخودآگاه لبخند زدند. آن نارضایتی اولیه از دلشان پر کشید و کمی به آن سه نفر احساس نزدیکی کردند. نتیجه اش هم این شد که کجاوه ثابت تر از قبل پیش میرفت.

شیه لیان یکبار دیگر به صندلی خود تکیه داد. صاف نشست و چشمان خود را بست تا استراحت کند. کمی بعد صدای خنده بچه ای در گوشش پیچید. خنده ای بلند، وحشیانه و شاد و شنگول..... صدای خنده مانند موج در سراسر کوهستان و دشت می پیچید. صدایی نازک اما بی اندازه عجیب داشت. هرچند کجاوه همانطور مانند قبل با استحکام پیش میرفت. حتی نانفنگ و فویائو هم چیزی نگفتند انگار که متوجه هیچ چیز عجیبی نشده بودند.

شیه لیان چشمانش را باز کرد و با صدای آرامی گفت: «نانفنگ، فویائو!»

نانفنگ که در سمت چپ کجاوه راه میرفت پرسید: «چی شده؟»

شیه لیان جواب داد: «یه چیزی داره میاد»

همان موقع کاوران ازدواج به عمق کوهستان یوجون رسیده بود.

آنجا در سکوت مطلق بود. حتی صدای جیر جیر صندلی کجاوه، صدای خش خش برگها و شاخه های خشک در زیر پاهایشان و صدای نفس زدن حمل کنندگان کجاوه هم در این سکوت حکم فریاد داشت.

صدای خنده آن بچه هنوز هم ناپدید نشده بود. صدا گاهی از عمق کوهستان و آن دور ها شنیده میشد و گاه آنقدر نزدیک بود که انگار به درون کجاوه خزیده است. نانفنگ با حالتی جدی تر از قبل گفت: «من هیچی نمیشنوم!»



فویائو به سردی گفت: «منم نمیشنوم!»

بنظر نمیرسید بقیه کسانی که کجاوه را حمل میکردند نیز چیزی شنیده باشند. بهمین دلیل شیه لیان گفت: «در این صورت، اونا عمدا کاری کردن که فقط من صدا رو بشنوم!» آن هشت نظامی بی اندازه به مهارت های رزمی خود اعتماد داشتند. بعلاوه اینکه تصور میکردند شبج داماد تنها عروس را می برد و آنها شب بدون نتیجه به خانه بازخواهند گشت. بهمین دلیل اصلا نمی ترسیدند ولی در انتها ذهنشان به سمت آن چهل نظامی رفت که یک کاروان ازدواج را می بردند و بطرز مرموزی ناپدید شدند و ناگهان عرق سردی بر پیشانی همه شان نشست.

شیه لیان متوجه صدای قدم هایی شد ولی گفت: «متوقف نشین وانمود کنین چیزی نشده!»

نانفنگ دست خود را تکان داد و به آن نظامی ها فهماند براه رفتن ادامه دهند. شیه لیان دوباره گفت: «داره آواز میخونه!»

فویائو پرسید: «چی میخونه؟»

شیه لیان با گوش دادن به صدای بچه آن کلمات را تکرار کرد: «عروس جدید، عروس جدید، عروس جدید سوار کجاوه سرخ...»

در میان سکوت شب صدای شیه لیان کاملاً آرام اما مواج بنظر میرسید. او بوضوح آن کلمات را ادا کرد. هرچند نظامیان تصور میکردند اگر می توانستند صدای خود بچه را بشنوند الان خون در رگهایشان منجمد شده بود.



شیه لیان ادامه داد: «با چشمانی پر از اشک، از تپه ها میگذرن... زیر نقاب حریر... لبخند زنان... عروس شبح... منظور شون داماد شبحه یا یه چیز دیگه اس؟» او کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد: «اون الان همش داره میخنده... حرفاش اصلا مشخص نیستن...»

نانفنگ با اخم گفت: «معنی این حرفا چیه؟»

شیه لیان گفت: «معنی تحت الفظیش میشهعروس جدیدی که توی کجاوه نشسته باید فقط گریه کنه و نباید بخنده!»

نانفنگ سوال قبلی خود را تصحیح کرد: «منظورم این بود ...این صدا در واقع داره بهت چیزی رو یادآوری میکنه؟»

در آنطرف اما فویائو نظری کاملاً مخالف او داشت: «احتمالاً نیازی نیست یادمون بندازه... فقط عمدا سعی داره وادارت کنه یه کار اشتباهی انجام بدی... شاید همینطور لبخند بزنی ساده ترین راهی باشه که از سوراخش بکشوندش بیرون هرچند هدفش اینه که بقیه رو گلو بزنه و به گریه بندازه... گفتنش راحت نیست شاید همه عروسا قبلی هم گیر این نقشه افتادن؟!»

در پاسخ به این سخن شیه لیان گفت: «فویائو ... اگه یه عروس معمولی وسط جاده تک و تنها همچین صدایی رو بشنوه ممکنه از ترس بمیره... چطوری میتونه لبخند بزنه؟ بعلاوه چه بخندم چه گریه کنم بدترین نتیجه ممکن چی خواهد بود؟!»

فویائو جواب داد: «خب تو دزدیده خواهی شد؟!»

بعد شیه لیان به او یادآوری کرد: «مگه هدف دقیق سفر امشب ما همین نیست؟»



فویائو خرناسی کشید اما به بحث ادامه نداد. در عوض شیه لیان دوباره گفت: «بعدشم یه چیز دیگه هست که من باید به شماها بگم....»

نانفنگ پرسید: «چی شده؟»

شیه لیان جواب داد: «از موقعی که توی کجاوه نشستم دارم همینطوری لبخند میزنم....»
پس از گفتن این حرف کجاوه عروس شروع به فرو رفتن کرد. هشت نظامی به ولوله افتادند و کجاوه کاملاً متوقف شد. نانفنگ فریاد کشید: «همگی آرام باشید!»

شیه لیان آرام دستش را بالا آورد و پرسید: «چه خبر شده؟»

فویائو با لحن واضحی گفت: «هیچی.... چیزی جز چندتا حیوون وحشی نیستن!»

وقتی او این حرف را زد شیه لیان صدای زوزه گرگ ها را شنید که سکوت شب را میشکافت. گروهی گرگ راه آنان را بسته بودند! از دید شیه لیان این موضوع اصلاً عادی نبود. بعد پرسید: «میشه بدونم آیا گرگها همیشه توی کوه یوجون اینطور زوزه میکشن؟»
یکی از نظامی هایی که کجاوه را نگهداشته بود گفت: «من هیچ وقت نشنیدم همچین اتفاقی افتاده باشه!! اصلاً چطور ممکنه اینا توی کوه یوجون باشن؟»

شیه لیان ابروی خود را بالا برد و بعد گفت: «بله پس داریم درست حرکت میکنیم!»

اینها چیزی بیش از یک گروه گرگ نبودند رویارویی با اینها برای نانفنگ و فویائو کار سختی نبود و اینها چیزی نبودند که افسرها آنقدر بترسند که بخواهند به ولوله بیفتند و بخاطرش با هم بجنگند. ولی بعد کمی که به ترانه شبخ داماد فکر کردند سبب شد محتاط شده و بترسند.



از درون جنگل تاریک چشمهای سبز گرگها مانند شعله های آتش می درخشید و آنها آرام شروع به بیرون آمدن کردند و گروه خیلی زود در محاصره گرگها قرار گرفت در مقایسه با آنها میشد در چشم گرگها شادی و شعف یافتن خوراکی لذیذ را دید و این حقیقت بسیار ترسناک تر بود. تک به تک گروه آستین ها را بالا زدند تا برای نبرد آماده شوند میخواستند استعداد خود را نشان دهند و دست به کشتن دشمن بزنند. بدبختانه هنوز قسمت اصلی نمایش ترسناک باقی بود... همزمان با صدای حرکت بهم فشردن قدم هایشان، صدای خش خش بر خاست بدنبالش صدایی شنیده شد که نه به انسان میماند و نه به حیوان....

یکی از نظامی ها با لحن هشدار آمیز گفت: «این... این چیه؟ این چیه دیگه؟»

نانفنگ زبان به فحش گشود. شیه لیان متوجه شد اوضاع تغییر کرده و تصمیم گرفت برخیزد. او پرسید: «این دفعه چی شده؟»

هرچند ... نانفنگ فریاد کشید: «بیرون نیا!»

شیه لیان دست خود را بالا گرفت و بعد ناگهان کجاوه بشدت لرزید... بنظر میرسید چیزی به در کجاوه تکیه زده است. شیه لیان سرش را رو به پایین نگرفته بود اما نگاهش به پایین ماند و از لای شکاف پارچه ای که بر سر داشت توانست پشت سر چیزی را ببیند. آن چیز داشت وارد کجاوه میشد!

آن چیز سرش را به درون کجاوه برد اما کسی با سرعت او را بیرون کشید. نانفنگ جلوی کجاوه ایستاده و فحش میداد: «گه توش اینا برده جهنمی هستن!»

وقتی شیه لیان این را شنید مطمئن شد که اوضاع قرار است پر دردسر شود. با توجه به بررسی های کاخ لینگون، برده جهنمی در رده «درنده» هم جای نمیگرفت. در اصل گفته میشد این برده های جهنمی انسان بودند هرچند با توجه به شکل ظاهری اینها حتی اگر



میشد آنها را انسان دانست در حقیقت انسان هایی تغییر شکل یافته بودند که سر و صورت داشتند ولی چهره شان نامشخص و مبهم بنظر میرسید. دست و پا داشتند ولی بسختی می توانستند راه بروند. دهان و دندان داشتند ولی یک عمر طول میکشید تا بتوانند کسی را گاز بگیرند و بکشند اما اگر کسی حق انتخاب داشت ترجیح میداد بجای دیدن برده جهنمی با هیولاهای ترسناکی با درجه «درنده» یا «سخت و شدید» روبرو شود.

دلیلش این بود که در بیشتر اوقات، برده های جهنمی وقتی ظاهر میشدند نشان دهنده هماهنگی آنها با دیگر اشباح و هیولاهای بود. مثلاً وقتی طعمه شان با دشمنش در حال جنگ بود اینها ناگهان ظاهر میشدند بعد با دست و پاهایش زشت خود طعمه را می چسبیدند و به جانش می افتادند و مانند شیرینی او را لیس میزدند و به او می پیچیدند.

اگرچه قدرت نبرد نداشتند ولی سرسخت بودند و کشتن آنها آسان نبود. بعلاوه اینکه همیشه گروهی ظاهر میشدند در نتیجه نمیشد به سرعت آنها را کشت وقتی کسی زمان زیادی را برای کشتن آنها صرف میکرد به تدریج قدرت و توان زیادی از دست میداد و خسته میشد در نتیجه خیلی زود دقت شان کم شده و همین سبب میشد که فرصتی عالی برای پیروزی به دشمن بدهند.

پس از اینکه طعمه توسط اشباح یا هیولاهای دیگر کشته شد برده جهنمی باقیمانده شکار را جمع میکرد و با لذت زیادی آن دست و پاهای شکسته شده را می خورد. آنقدر ذره ذره آنها را می جوید تا سوراخ های ریز و درشتی در آنها درست میکرد.

برده های جهنمی حقیقتاً موجودات نفرت انگیزی بودند. افسران آسمانی که از بهشت بالا می آمدند می توانستند نور الهی ساطع کنند یا سلاحشان را بیرون بکشند تا این برده های منزجرکننده را به عقب نشینی وادارند هرچند این خدایان رزم کوچک از آسمان میانی آمده بودند و مقابله با این چیزها برایشان سخت تر بود.



فویائو از فاصله ای دورتر با لحنی سرشار از نفرت گفت: «من...بیشتر هرچی...از اینا...متنفرم...کاخ لینگون درباره اینا چیزی نگفته بود!»

شیه لیان جواب داد: «نگفته بودن!»

فویائو هم بلافاصله در ادامه گفت: «اونا به چه دردی میخورن واقعا؟؟»

شیه لیان بی توجه به این حرف پرسید: «تعدادشون چقدره؟»

اینبار نانفنگ بود که پاسخش را داد: «صد تا هستن...شایدم بیشتر...تو بیرون نیا!»

این برده های جهنمی هر قدر بیشتر بودند مقابله با آنها هم سخت تر میشد. اگر تعدادشان از ده تا بیشتر بود مبارزه با آنها حقیقتاً سخت میشد چه برسد که حالا تعدادشان از صد تا هم بیشتر بود؟! این تعداد برده جهنمی برای کشتن آنها کفایت میکردند برده های جهنمی بطور کلی از جاهایی که تعدادی زیادی از مردم زندگی میکردند خوششان می آمد بهمین دلیل شیه لیان اصلاً فکرش را هم نمیکرد این تعداد برده جهنمی را بتوانند در کوه سوت و کور یوجون ببینند. شیه لیان کمی فکر کرد بعد دست خود را بالا گرفت و مچش را نشان داد که نیمه بانداز شده بود سپس گفت: «برو...»

وقتی این حرف را زد نوارهای سفید بصورت خودکار از روی دستش لغزیدند انگار که جان داشتند نوارها با گذشتن از پرده های کجاوه بطرف بیرون به پرواز درآمدند. شیه لیان درون کجاوه راست نشست و با لحن آرامی فرمان داد: «اونها را بهم بفشر و بکش!»

در میانه شب ناگاه نوارهای سفیدی چون افعی بیرون خزیدند وقتی آن نوارهای ابریشمی سفید دور مچ شیه لیان بودند چیزی در حدود چند متر بنظر می آمدند ولی حالا که به سرعت نور حرکت میکردند و به میانه نبرد وارد شدند اندازه آنها بسیار بیشتر می نمود. نوارها شلاق وار وارد شده و ضربه میزدند و صدای ترق و تروقشان در هوا پیچیده



بود. در چشم بهم زدنی آن ابریشم سفید گردن تعداد زیادی از گرگهای وحشی و برده های جهنمی را شکست.

شش برده جهنمی نیز که به جان نانفنگ افتاده بودند نیز کشته شده و بر زمین افتادند. او نیز کف دستش را بکار گرفته و آخرین برده را به هوا فرستاد. هرچند نانفنگ از خطر گریخت اما یک لحظه هم آرام نگرفت. در عوض با سرعت به سمت کجاوه آمد و با ناباوری فریاد کشید: «این چی بود؟ مگه تو قدرت روحی نداشتی و نمیتونستی هیچ وسیله معنوی رو فعال کنی؟!»

شیه لیان جواب داد: «خب واسه هر چیزی به استثنایی هم هست....»

نانفنگ خشمگین شد. با دست به گوشه کجاوه کوبید و گفت: «شیه لیان.... درست حرف بزن این چیه؟ این....»

آن ضربه دست او تقریباً کجاوه را درهم شکست در نتیجه شیه لیان چاره ای نداشت جز اینکه دست خود را بالا بیاورد و از در مراقبت کند اما یکباره از جا پرید زیرا لحن نانفنگ او را بیاد چهره خشمگین فنگشین در گذشته انداخت. نانفنگ هنوز منتظر پاسخ او مانده بود اما ناگاه از دور صدای فریاد یکی از نظامیان هوا را شکافت. فویائو به سردی گفت: «اگه میخواین حرف بزنین مشکلی نیست ولی قبلش بهتره دشمن رو از بین ببریم!»

نانفنگ چاره دیگری نداشت جز اینکه برگردد و به نبرد ملحق شود. هرچند شیه لیان سریع نگاهش را از آنها دزدید و گفت: «نانفنگ، فویائو بهتره شماها برین!»

نانفنگ پشت سر خود را نگاه کرد و گفت: «چی؟»

شیه لیان توضیح داد: «اگه شماها همینطور نزدیک کجاوه بمونین اونا تعدادشون بیشتر



میشه و نمیتونین باهاشون بجنگین پس بهتره بقیه رو با خودتون بردارین و برین...من همینجا میمونم و صبر میکنم تا با خود داماد شبخ روبرو شم!»

نانفنگ میخواست دوباره لب به فحش بگشاید: «تو یکی...»

هرچند فویائو از سمتی دیگر با صدای سردی گفت: «از اونجایی که اون میتونه از نوار ابریشمی استفاده کنه تا یه مدت کوتاهی منتظر بمونه چیزیش نمیشه حالا که اینقدر وقت داری باهاش جر و بحث کنی بهتر نیست گروه رو جمع کنی و بری کمک بیاری؟ من که رفتم!»

فویائو کاملاً اعتماد به نفس داشت و خیالش راحت بود. حرفش را رک و راست زد و بعد هم رفت و هیچ اثری از او باقی نماند... نانفنگ دندان بهم سایید او در دل میدانست آن خدای رزم کوچک اشتباه نمیکند پس سر خود را برگرداند و خطاب به آن افسران نظامی باقمیمانده گفت: «دنبالم بیاین!»

با اینکه آنها از کجاوه خیلی دور شده بودند هنوز چند برده جهنمی و گرگ وحشی آنجا حاضر بودند ولی هیولاهای جدید به نبرد وارد نشدند آن دو خدای رزم کوچک از چهار نظامی باقمیمانده حفاظت میکردند... در حین جنگ فویائو با لحنی پر از نفرت گفت: «مسخره اس... اگه بخاطر من نبود...»

او بقیه حرفش را قورت داد. نانفنگ و فویائو مدتی بهم خیره ماندند نگاهشان عجیب بود. فویائو بقیه حرفش را قورت داده و سر خود را برگرداند آندو برای مدتی بیخیال موضوع اصلی شدند و درباره اش سخن نگفتند در عوض با عجله به حرکت ادامه دادند.

اطراف کجاوه را اجساد گرفته بودند. نوار ابریشم رویه (به مانند شیطان) برده های جهنمی بازمانده را خفه کرد همینطور گرگهایی که قصد داشتند به کجاوه نزدیک شوند... ابریشم پس از اتمام کار بازگشت و بطور خودکار دور مچ شیه لیان پیچید. شیه لیان با آرامش و



سکوت درون کجاوه عروس نشسته بود. او خود را در میان تاریکی و صدای خش خش درختان محصور میدید.

ناگهان همه چیز در سکوتی سنگین فرو رفت.

صدای باد، خش خش درختان، فریاد هیولاهای... در چند ثانیه سکوتی مرگبار بر همه چیز سایه انداخت انگار که تمام آن طبیعت وحشی از چیزی به هراس افتاد.

بعد شیه لیان صدای خنده ای شنید.

صدای بنظر به مردی جوان تعلق داشت اما در عین حال شبیه صدای یک نوجوان هم بود. شیه لیان درست نشست و چیزی نگفت. رویه ابریشمی (رویه اسم نوار ابریشمه) دور دستش پیچیده و آماده واکنش بود. تا اینکه اگر کسی با کوچکترین نیت کشتاری به او نزدیک شود را با پاسخی ده برابر قدرتمند تر روبرو کند.

اما شیه لیان نه با حمله ای روبرو شد و نه با ضربه مرگباری... بلکه چیزی کاملاً متفاوت را دید. پرده های کجاوه به آرامی بالا رفتند... شیه لیان از لای شکاف حریر عروس دستی را دید که به طرفش دراز میشود. دستی کاملاً معمولی و طبیعی که نخ سرخی به انگشت سومش متصل بود. روی آن دست سفید و لاغر میتوانست گره روشن و رنگی سرنوشت را ببیند.....